واقعیت ، پایگاه انسانست

واقعیت ، جای محدود و تنگیست که میتوان روی آن پا گذاشت . اطمینان ، همیشه قطعه قطعه، تصرف میشود . ما از قطعه های واقعیات است که میگذریم و برروی قطعه قطعه واقعیات است که می آرامیم . برای برداشتن گام بعدی در راه ، باید میان امکانات ، امکانی را برگزینیم که میتوانیم پا روی آن گذا ریم . این واقعیتی که پایگاه و آرامگاه و تکیه گاه ماست ، مارا ترضیه نمیکند . ما در راه رفتن ، از خطر ی که در گام بعدی نهفته است وحشت داریم . ما از برگزیدن میان امکانات برای راه پیمودن ، وحشت زده ایم . جنبش و آزادی ، خریدن خطر مداوم به خود است . شناخت واقعیت ها برای ما کفایت نمیکند . « اطمینان پاره پاره و محدود » برای ما کافی نیست . ما یقین میخواهیم ، معرفتی میخواهیم که به همه جایش بتوانیم بدون دغدغه خاطر برویم . همه جایش آرامگاه و پایگاه و تکیه گاه باشد . این معرفتی که جهانی را در برمیگیرد ، این یقینی که کلی و فراگیر است ، آرزوی ماست .خیالِ چنین معرفتی و اطمینانی (حقیقت و یقین) همیشه مارا از درك واقعیت ها ، دور داشتنه اند و ما واقعیت ها را ناچیز و خوار شمرده ایم . ما کسی میجوئیم (رهبری ، حاکمی ، امامی ......) که به سراپای او یقین داشته باشیم ، و اطمینان به یك یا چند عمل یك نفر برای ما کفایت نمیکند .

ما دانشی میخواهیم که به همه سئوالات ما پاسخ بدهد . اگر دانشی باشد که نتواند به یك سئوال ما پاسخ بدهد ، سراسرش ، سئوال انگیز ، یعنی مشکوك و غیر قابل اطمینان میگردد .

این خرده اطمینا نها و این خرده معلومات ، همیشه در ما خیال حقیقت و یقین را بر میانگیزاند . حقیقتی که هر پارچه اش تکیه گاه ماست و سفت و سخت برای ایستادن است . یقینی که هیچ جا ، شك و بد بینی و عصیان را

نمی پذیرد . ولی ما فراموش میکنیم که با چنین حقیقت و یقینی ، آزادی را از دست میدهیم و « همه جهان را از جریان و سیر و حرکت » بازمیداریم . سفت و سخت کردن هرچیزی در معرفت ، انداختن هر چیزی از حرکت و تحول و سیر است . در دنیائی که حقیقت و یقین هست ، آزادی و جریان نیست . هم ما و هم جهان افسرده میشویم و میمیریم . تنها مرگست که یقین است و تنها ضرورتست که حقیقت است . حقیقت و یقین ، یك آرزوی خیالی انسانست . حقیقت و یقین ، در خیال همیشه زنده است و درتفکر همیشه به یأس میانجامد . دستگاهی فکری اندیشیدن که حقیقت باشد و یقین به انسان بدهد ، درخواستی غلط از تفکر است . این تخیل ماست که هدف تفکر مارا معین ساخته است . این تخیل است که یك عمل و اقدام محال از تفکر میخواهد و اگر چنانچه تفکر، چنین حقیقت و یقینی را بیابد ، یك شاهکار قهرمانی انجام خواهد داد . و تفکر، به دنبال این ایده آل قهرمانی رفته است .

فکری همانند عمل

انسانی که مجبور به ترك عمل میشود ، ولی سائقۀ عمل همیشه اورا میانگیزد ، اگر دراین هنگام ، افکار خود را بنویسد ، افکار او ادامه عمل او خواهند بود . او در افکارش ، عملش را ادامه میدهد و درا فکارش ، عمل میکند . مردان عملی که راههای عمل در سیاست به آنها بسته شده است ، تفکراتشان ، سیاست عملیست . محرومیت از عمل ، انگیزه آفرینندگی در تفکر شده است . ولی این افکار ، جبران محرومیت ها نیستند ، بلکه میدان وسیعتری برای عمل هستند . عملی که هنوز نا بهنگامست ، در واقعیتِ روز ، شکست خواهد خورد . ولی در فکر، باقی خواهد ماند تا هنگام عملی

شدنش برسد . یك عمل نا بهنگام ، دریك فکر ، در یك دستگاه فکری ، دریك ایده آل ، ذخیره کرده میشود و منتظر هنگام ورود در میدان عمل و واقعیت مینشیند .

ازقضاوت اخلاقی به قضاوت سیاسی

وقتی ما با مقتدران مبارزه میکنیم ، ترجیح میدهیم که در باره آنها همیشه قضاوت اخلاقی بکنیم ، ولی وقتی خود به همان قدرت رسیدیم یا با صاحبان قدرت همکار شدیم ، ترجیح میدهیم که درباره اعمال خود یا اعمال او قضاوت سیاسی بکنیم . نقطه ثقل قضاوت ، جا به جا میگردد .

گفتن راز دلبران در حدیث دیگران

در تفکرات سیاسی ماکیاولی ، فلسفه زندگی ای نهفته است که تخیل هر خواننده ای را اغوا به یافتن آن میکند . در تفکرات اقتصادی و نقد سرمایه داری مارکس ، فلسفه اخلاقی نهفته است که بیش ازمشغول ساختن تفکر در باره اقتصاد سرمایه داری ، تخیل خواننده را به امکانات عالی اخلاقیش اغوا میکند . همینطور در تفکرات دینی و اخلاقی قرآن ، تخیل انسان به فلسفه سیاسی و قدرتی نهفته در آن ، اغوا میگردد . این « ناگسترده یا رازگذارد ن یك فکر در زمینه گسترده فکری دیگر » ، در اثر اینکه اغواگر تخیل به پرواز در امکانات آن فکر است ، شد ت تأثیری ، بیش از خود آن افکار گسترده دارد . از طرفی ، چون درك این فکرنا گسترده ،

به تخیل واگذارده میشود ، انسان را در آغاز به امکانات بیش از اندازه ای در آن از آزادی، میفریبد . تا این فکر ناگسترده ، با تخیل مردم کار دارد ، افکار گسترده آن کتاب ، از دیدگاه این آزادیهای خیالی که در فکر ناگسترده ، گمان برده میشود ، درك میگردد. ووقتی این راز و رمز دلبر، که در حدیث دیگر آمده ، با جهد فکر گشوده و گسترده شد ، چیزی وحشتناك و عذاب آور از آب در می آید .

ولی زمانی دراز لازم دارد تا تفکر ، جای تخیل بنشیند و آنچه را تخیل گمان برده است ، تصحیح کند و انسان را از خوابی که در آن خیالات داشته ، بیدار سازد . ولی دلبستگی شدید به آن خیالات و روءیاها در آن امکانات ، سبب میشود که هرگز از « عبارت بندی آگاهانه فکری این راز ناگسترده » ترضیه نگردد .

ریا کار را نباید شرمسار کرد

هر قدرتخواهی ناخود آگاه با ریا به قدرت میرسد ولی به او نمیتوان گفت که با ریا میتواند به قدرت برسد . هیچ ریاکاری نمیخواهد که ریایش ، نزد دیگران رسوا گردد و بالاتر ازآن هیچ قدرتمندی نیست که بخواهد در پیش خودش خجالت زده بشود . ریاکار هم،در پیش خودش اخلاقی و دینی است . از سوئی « خجلت از ریا » ، مانع ریاکاری در حد کمالست که ضامن موفقیت در راه رسیدن به قدرتست . هر ریاکاری باور دارد که همه ریا میکنند و پند دادن به او ، که ریا نکند ، از سوی او یك نوع ریاکاری و زرنگی و زیرکی برای بازداشتن او از موفقیت و کاربرد همه سلاحهایش شمرده میشود . او باور دارد که همه ، قدرت میخواهند و همه آنقدر ریا میکنند که میتوانند .

کسی خودرا صادق میداند و دیگران را به صداقت میخواند که از عهده رقابت در ریاکاری بر نمی آید .برای او مسئله زندگی این نیست که کسی ریا نکند ، بلکه مسئله اینست که چه کسی بهتر و ماهرانه تر ریا میکندو این با ایده آلها و اخلاق و دین و خداست که بهتر و ماهرانه تر و طبعا نا خود آگاهانه تر میتوان ریا کرد(یعنی بدون عذاب وجدان) .

چرا خدا دین را آفرید ؟

هرانسانی آنقدر اغراض پلید و پست و زشت دارد که هم خود و هم دیگران ، از دیدنشان عذاب میبرند . از این رو خدا، دین را آفرید تا هرکسی تا بتواند خود را با این پوشش زیبا، بپوشاند تا همه همدیگر را زیبا ببینند . رسوا و افشاء کردن ریا ، بر ضد دین و خدا و مردم است ، چون « نمودارساختن زشتی های هر انسانی » همه را میآزارد ، و برضد هدف خلقت دین ، برای زیباسازی انسانست .
خدا در آغا ز، انسان را پلید و زشت و پست آفرید و سپس به فکر زیبا کردن او افتاد ، از این رو دین را خلق کرد .ما باداشتن چنین پرده و پوشش زیبائی ، هم از اغراض پلید خود در درون خود لذت میبریم و هم از زیبائی خوددر بیرون لذت میبریم وهم ضرورت دین را میشناسیم و هم از خدا راضی هستیم

نابود ساختن امکانات

روزگاری برای « تنها حقیقت منحصر به فرد بودن » ، همه حقایق دیگر را نابود میساختند .آن را اهریمن و باطل و کفر و الحاد و شرک و دروغ و جهل

...... میخواندند و حق نابود ساختن آنهارا به همه میدادند .
امروزه ، چون همه جویای آزادی هستند ، خود را « یك امکان » نشان میدهند ولی همه امکانات دیگر را از بین میبرند . هر کسی آزادست فکری را انتخاب کند ، ولی در جامعه ، فکری دیگر (امکانی دیگر) جز این فکر نیست .مستبدان و دیکتاتورها ، همه نخبگان سیاسی را از بین میبرند ، تا امکانات دیگری جز خود آنها موجود نباشد .اگر حق آزادی را نیز به همه بدهند ، ولی فقط یك امکان ، برای انتخاب باقی میماند . نابود ساختن امکانات آفرینش فکری ،و نابودساختن امکانات شکوفائی شخصیت های سیاسی ، سبب میشود که آزادی را که میدهند بی ارزش و بی محتوی میشود .تا دستگاههای مختلف فکری در جامعه نروئیده و نیافریده شده باشد و میان مردم نفوذ نکرده باشد ، آزادی ، حرف پوچیست . تا ادیان و عقاید و اید ئولوژیهای مختلف در اجتماع نباشد ، آزادی ادیان و عقاید ، ادعای موهومیست . آزادی، دو گونه امکانات لازم دارد ، یکی « امکانات واقعیت یافته یا نزدیك به واقعیت » ، یکی « امکانات رویائی و خیالی » یا امکانات مجهول آینده که حق پیدایش داشته باشند .وجود نخبگان سیاسی(غیر از آنانیکه حکومت میکنند) که هر یك میتوانند زمام سازمان حکومتی را هر لحظه ای در دست بگیرند ، امکانات واقعی سیاسیست . وجود دستگاههای فکری زنده و موء ثر، که هر لحظه میتوانند جای فکر و عقیده متزلزل شده هر کسی را پُر کنند ، امکانات واقعیست که برای آزادی ضرورت دارد . روشنفکری که همه را برای آزادی بر میانگیزاند ، ولی در اجتماعاش یك دستگاه فکری زنده و خود رُو نیست که جای دین و عقیده واحدی را بگیرد که قرنها با استبداد بر اذهان استبداد ورزیده است ، یك امید پوچ به مردم میدهد . حکومت هر حقیقت واحدی بر اجتماع ، تفکر را از بین میبرد و تخیل را بزندان میاندازد ، تا امکانات فکری دیگردر اجتماع به وجود نیاورند ، تا بدیل فکری و روانی و عقیدتی به وجود نیاورند .

هفتاد بطن

یك فکریا تصویر یا نماد را که جا افتاد و معتبرشد و قدرت یافت ، کسی رد نمیکند ، بلکه هر فکری یا تصویری یا نمادی ، به دورخودش، امکاناتی دارد که ناگشوده و ناگسترده مانده اند .
هر متفکری که میخواهد از قدرت و اعتبار اجتماعی و سیاسی آن فکریا تصویر یا نماد جا افتاده ، بهره ببرد ، از امکانات آن فکریا تصویر یا نماد استفاده میبرد، و بعضی از آنهارا میگشاید و میگسترد ولی ، آنرا با همان فکر و یا تصویر و یا نماد عینیت میدهد . این عینیت دادن ، باید قدرت و اعتبار مساوی به فکر تازه بدهد . وگرنه بسیاری از افکار و تصاویر و نمادها ، در گسترش امکاناتشان ، نفی و طرد میگردند . بسیاری افکار تنگ و یا یك جانبه و حقیرو کم مایه ، در گسترش امکاناتشان ، آنقدر گشوده و همه جانبه و عظیم و پر مایه میگردند که نمیتوان باور کرد که این فکر از آن فکر گذشته ، زائیده یا مشتق شده است .
هیچ فکری نیست که در تاریخ ، در امکاناتش گسترده نشده باشد . از این رو تاریخ افکار را به دشواری میتوان نوشت . ما از دیدگاه این امکانات گسترده در حال ، به فکر نخستین ، چشم میاندازیم . درحالیکه متفکر اول ، یا این امکانات را نمیشناخت ، یا نمیتوانست پیش بینی کند که این امکانات ، گستردنی هستند . امکانات هر فکری و تصویری و نماد ی ، گسترش امتداد آن ها نیست . امکانات یك فکر یا تصو یر یا نماد ، میتوانند متضاد با خود آنها باشند . چون ما می پنداریم که امکانات یك فکر، همیشه در خود آن فکر، نهفته و گنجانیده شده اند ، ما همه این افکار و تأویلات گسترده را جزو هفتاد بطن خود آن فکر قلمداد میکنیم ، و همه را به گوینده یا نویسنده آن فکر نسبت میدهیم .
در واقع ، در هر تأویلی که از آن فکر شده است ، از آن فکر به شیوه ای و به اندازه ای بریده شده است ، ولی هیچ فکری نمیخواهد بی قدرت و بی اعتبار

بماند . وهر فکری که نوین است در آغاز ، فاقد هر گونه اعتبار و قدرتیست . از این رو ، از این عینیت استفاده میبرد ، تا علیرغم نو بودنش از همان قدرت و اعتبار ، استفاده ببرد . از این رو هست که تأویل ، تاکتیک متفکر قدرت دوستیست که ترجیح میدهد « اندکی فکرخود را نو کند » و قدرتمند بماند تا « فکری کاملاً نوینی بکند » و در عجز و ضعف و حقارت و گمنامی و عذاب ، روزگار خود را بسر ببرد .

ما بیشتر میدانیم نه بهتر

بعضی تجربه های انسانی را دوبار نمیتوان کرد ، یا دوبار نمیتوان به همان عمق کرد . وقتی این تجربه در باره اول . عبارت بندی شد و شکل معرفتی به خود گرفت ، این معرفت ، از ذهنی به ذهنی انتقال می یابد ، ولی آن تجربه ، از انسانی به انسانی به همان عمق و وسعت ، انتقال نمی یابد .
ما که در قرون بعدی قرار گرفته ایم و دارای معرفتهای بیشتری هستیم (این معرفتها پی در پی انباشته و جمع گردیده اند) از این بیشی معرفت خود نسبت به پیشینیان ، مغرور میشویم و می انگاریم که بهتر از آنها نیز میدانیم .
ما بیشتر از کنندگان یك تجربه در گذشته ، میدانیم ولی نه بهتر از آنها . دانش ما از هر تجربه تاریخی ، ریشه در آن تجربیات ندارد ، یا ریشه ای سطحی تر در آن تجربیات دارد . ارزش هر دانشی در پیوست و وحدت او با تجربه اش هست . وبسیاری از تجربه ها را نمیتوان تکرار کرد .ولی ما دیگر دسترسی به تکرار اصیل آن تجربه نداریم ، ولی دانشی از آن تجربه بوسیله عبارت بندی کننده آن تجربه ، داریم .

ما از آن تجربه ، فقط رسوباتی ناچیز در معرفت باقیمانده داریم . معرفتهای ما رسوباتی از تجربیات هستند . **همه تجربیات تاریخی که در معرفت ما انباشته شده اند ، یك کیفیت و کمیت ندارند که بتوان آنها را با هم جمع بست و از آنها نتایج استقرائی گرفت** . استقراء ، نیاز به مجموعه ای از معرفتها دارد که نتیجه تجربیاتی با کیفیت برابر هستند . تجربیات تاریخی ، قابل تکرار نیستند و اگر هم به گونه ای تکرار بشوند ، نیاز به یك رستاخیز یا باز زائی تاریخی دارند که هر روز و هر جا این رستاخیز و این باز زائی رخ نمیدهد .

بزرگواری با دوستان و عدالت با دشمنان

ما در برابر دوستان خود بزرگواریم و در برابر دشمنان خود ، عادل . با آن بزرگواری ، همه خطاها و ضعفهای دوستان را نادیده میگیریم و از آن میگذریم و با این عدالت ، از کوچکترین و ناچیزترین خطاها و ضعفهای دشمنان خود نمیگذریم .بدینسان ما با دوستان خود ، ناعدالتی (ستم) میکنیم و با دشمنان خود ، نامروتی . اگر کمی از آن عدالت را نصیب دوستان خود میکردیم ، همه دو ستان ما از ما میگریختند و اگر کمی از آن بزرگواری را نصیب دشمنان خود میکردیم ، همه دشمنان خود را دوست خود میکردیم . شایدبتوان به عبارت بهتر گفت که **عدالت کردن ، هر کسی را با ما دشمن میسازد و بزرگواری، هرکسی را با ما دوست میسازد** . هرکسی از سختگیری عدالت ، اکراه و نفرت دارد و از آسانگیری بزرگواری ، شاد و خرم میشود .

انسان به دشواری میتواند « عدالت را ، با بزرگواری ، در هر عملی باهم بیامیزد » . عدالت ، حرکتیست متضاد با بزرگواری . عدالت ، باید هر چه

بیشتر میتواند سخت بگیرد و بزرگواری بایدهر چه بیشتر میتواند آسان بگیرد . مدارائی ، شکلی از آسانگیریست . مدارائی ، نوعی از بزرگواریست . کسیکه بزرگست ، میتواند آسان بگیرد ، میتواند با دشمنان ، مدارائی کند . مروت ، نیز شکلی دیگر از بزرگواریست .

اینکه حافظ میگوید :

آسایش دو گیتی ، تفسیر این دو حرفست با دوستان مروت با دشمنان مدارا . در واقع از یك فضیلت سخن میگوید . مدارائی و مروت ویژگیهای بزرگی انسانست ، وعدالت (سختگیری) ویژگی حقارت و تنگی انسان .

وسخت گرفتن با دیگران ، انسان را سخت دل میکند و هر عادلی ، روزی انسانی قساوتمند و بیرحم و خونخوار و خونریز میشود .

عدالت اینست که انسان همه اشتباهات دوستانش را با کمال دقت و واقع بینی بشناسد . مدارائی اینست که این عیب ها و ضعف هارا به رخ آنها نکشد ولی روی آنها حساب کند که با این عیب ها و ضعف ها از او سوء استفاده نکنند . مروت اینست که اگر با عیب ها و ضعفهای خود ، از او سوء استفاده کردند ، آسان از آنها بگذرد و هیچگاه به عمل عدالتی ، مبادرت نورزد . ولی ما همیشه به یکسان بزرگ و یا کوچك نیستیم و همانطور همه جا و همه وقت به یکسان بزرگوار و یا عادل نیستیم . عدالت را آنقدر فضیلت عالی میکنند که انسان از تنگی و سختدلی اش لذت ببرد و به میل ، کوچك و سخت بشود . این فضیلت ، با همه ویژگیهای مثبتش ، انسان را بیش از حد ، غیر انسانی و ضد انسانی میسازد .

کژ راهه های جستجو

عقل و اراده ، در پی راههای راست هستند . خواست ،در انطباق با خرد ، روشنی میخواهد . از نقطه آغاز ، باید کوتاهترین راهی یافت که به نقطه انجام برسد . نقطه اول ، نیت و قصد است ، و نقطه پایان ، هدف و غایت ، و راه مستقیم، این دورا بسیار روشن به هم می پیوندد . روش ، کشف امکان حرکت از راه راست است .

ولی در جستجو ، غریزه ای در تاریکی در پی زیستن ، درپی هوای صاف برای استنشاق ، درپی آب برای بهتر و بیشتر روئیدن ، کورمالی میکند . این غریزه ، عقل را علیرغم خواستش ، علیرغم اکراه از راه کژش ، علیرغم نفرتش از تاریکی ، علیرغم نفرتش از هدف نا مشخص ، با خود میکشد .

عقل ، **میخواهد** ، ولی علیرغم خواستش ، **میجوید** . خوا ستش ، ترجمه جستجوها میگردد . میخواهد راه راست بپیماید ولی کژ میرود . میجوید بدون آنکه بخواهد . کورمالی میکند و حسش را عصای خودش میکند و میگذارد که حواس ، اورا در تاریکیها بکشند . از « تاریکی حواس » ، و لنگ لنگان رفتن لذت میبرد وآنرا بر پرواز با بالهای فکر، و پریدن و جهش با پرهای مفاهیم ، ترجیح میدهد .

افکار را در یك دستگاه گنجانیدن

برای گنجانیدن افکار در یك دستگاه (سیستم) ، باید از بسیاری از افکار دست کشید و آنانرا کنار گذاشت . و سروته و پهلو و پشت و روی بسیاری از افکار را برید و تراشید و صاف و کج و خم کرد و پیچ داد تا در آن دستگاه بگنجد . در آغاز، چند فکر نخستین که در پیش دست هستند ، به راحتی در

آن دستگاه ، جا پیدا میکنند ، ولی مابقی افکار را که کم کم نمودار میشوند ، باید با زور و حیله و فن و فوت و تردستی در آن گنجانید .
البته کسیکه خود وارد به شغل دستگاه سازی نیست ، از این ساختمان سر به آسمان کشیده که هرچیزی در آن میتوان یافت ، به شگفت می آید و عقلش از این کار ، فرومیماند . این دستگاه ، برای او حکم یك « معجزه » دارد .
او این تراشیدگیها و بریدگیها و بی و سر و پا بودن افکار و یا کج و معوج بودن پدیده ها و پیچ و خم واقعیات را ، جزو طبیعت و ماهیتشان میشمارد ، نه نتیجه مصلحت و ضرورت دستگاهسازی .
هر فکر و پدیده و واقعیتی را که ما از این دستگاه بیرون بکشیم ، باید متوجه این بریدگیها و تراشیدگیها و کجشدگیها و پیچ خوردگیها یش بشویم ، و از سر تصحیح و تعمیرش کنیم . اینست که یك متفکر تازه ، ترجیح میدهد که موادش را مستقیم از خود زندگی استخواج کند ، چون نیروئی که بایدصرف تعمیر یکایك تجربیات به کار برده در دستگاههای فکری بشود ، چندین برابر نیروئیست که باید صرف تجربه مستقیم آن گردد .

روانشناسی آخوندها و مقتدران

اگر میشد روانشناسی آخوندها و مقتدران را نوشت از صد کتاب مقدس یا تئوریهای سیاسی و حکومت برای مردم مفیدتر بود . آیا از دین ، میتوان روان آخوندهای مربوطه اش را شناخت ؟ آیا از یك تئوری سیاسی یا حکومت ، میتوان روان سیاستمدار مربوطه اش را شناخت ؟ در مدارس باید « روانشناسی آخوند » به جای دین و قرآن و شرعیات تدریس شود . در مدارس باید « روانشناسی سیاستمداران » به جای تئوریهای سیاسی (بجا ی رووسو

و مارکس ......) و حکومت تدریس گردد . ما در کتاب حافظ و عبید زاکانی میتوانیم به روانشناسی آخوندها آشنا گردیم و در کتاب ماکیاولی (همچنین در گلستان سعدی . سعدی اخلاقی را باید از سعدی سیاسی جدا ساخت) میتوانیم به روانشناسی سیاستمداران آشنا گردیم

دید سیاسی به اخلاق

سیاست به هر چیزی ، به کردار یك قدرت مینگرد . یك اخلاق (مثلاً اخلاق فلان دین یا فلان فلسفه ، یا فلان ملت ....) هم در هر دوره ای قدرتی خاص در یك اجتماع دارد . یك اخلاق ، در دوره های مختلف ، قدرتهای مختلف دارد . سیاست باید مطالعه کند که این اخلاق ، و ارزشهایش تا چه حد ، در هر دوره ای قدرت دارد ؟ اگر ارزشهای اخلاقی قدرت زیاد داشته باشد ، عمل سیاسی خلاف آن ، موجب اعتراض شدید و انکار خواهد شد .
از اختلاف واکنشهای اجتماع در برابر یك عمل خلاف آن اخلاق در اجتماع ، میتوان قدرت ارزشهای آن اخلاق را تشخیص داد .
یك سیاستمدار ، این عکس العمل مردم را خلاف یك عمل اخلاقی در محاسبات سیاسی اش در نظر میگیرد . همچنین ،او حساب میکند که انجام هر عمل اخلاقی ، چه قدرتی برای او ایجاد میکند . همه ارزشها و اعمال اخلاقی در یك سیستم اخلاقی به طور یکنواخت سبب کاهش یا افزایش قدرت نمیگردند . یك عمل اخلاقی از سوی مردم به مراتب بیشتر ایجاد واکنشهای منفی یا مثبت میکند که عملی دیگر . از این رو سیاستمدار، به اینگونه عملها و ارزشها که واکنشهای شدید تر دارند ، بیشتر توجه میکند .

فلسفه چیست ؟

هر چیزی ، هنگامی تعریف دارد، که اندازه داشته باشد ، محدود باشد . چیزی اندازه دارد ، که اندازه ای بر او حکومت کند . ولی بر آنچه آزاد است ، اندازه ای ، حکومت نمیکند . آنکه آزاد است ، اندازه گذار است ، تعیین حدود میکند ، حدودش را تغییر میدهد ، اندازه اش را درهم میشکند و از حدش فراتر میرود .

هر چه را ما تعریف میکنیم ، برآن قدرت میورزیم یا میکوشیم برآن قدرت بورزیم . هر چه توانستیم یك چیزی یا پدیده ای یا واقعه ای را بهتر تعریف بکنیم ، قدرت و سلطه ما بر آن چیز یا پدیده یا واقعه ، بیشتر خواهد شد .هدف علم ، تعریف کردن پدیده ها و واقعیات و اشیاء است . **با هدفی که برای علم میگذاریم ، علم نیز تعریف شده است .و چون علم ، تعریف میشود (علم چیست ؟) ، علم وسیله ما و روش قدرت ورزی ما بر جهان و پدیده ها و واقعیات و انسانها و اجتماعاتست .**

ولی فلسفه ، خود ، اندازه خود را میگذارد . فلسفه ، چهره آزادی انسانست . فلسفه ، خودش را تعریف میکند ، از این رو هیچ تعریفی ندارد . چنانچه انسان و هیچ پدیده ای از او ، تعریف ندارد . تعریف پذیر ساختن پدیده ها و واقعیات انسانی ، برای « قدرت ورزیدن بر انسان و حکومت بر انسان » است . علم ، میکوشد پدیده های انسانی را تعریف پذیر سازد ، تا بتوان بر انسان ، حکومت کرد ، تا بتوان انسان را وسیله ساخت .

ولی علم ، خودش را هم تعریف میکند و بدینسان **هر انسانی میتواند ، علم را وسیله کسب قدرت بر سایر انسانها و گروهها سازد** . علم ، همانقد که میتواند انسان را آزاد (حاکم و مقتدر) سازد میتواند اورا عاجز و اسیر سازد

.این دو رویگی و ابهام علم ، همانقدر که سبب دوستی به او میشود سبب

نفرت و کینه به او نیز میشود . همانقدر که علم ، وسیله قدرتمندی یك فرد یا گروهی میشود ، وسیله و روش برده و بنده سازی دیگران نیز میگردد .
علم ، کسی را توانا میسازد که بخواهدآنرا به عنوان وسیله ، برای کسب قدرت به کار ببرد .
ولی بر عکس علم و تعریف واحدش (وروش واحدش) ، فلسفه ، طبق هر انسانی که در پی آزادیش گام برمیدارد ، از نو تعریف میشود و تعریفهای گذشته را به کنار مینهد . این «**تعریف کردن از نو فلسفه** » ، **تجسم همین قدرت اندازه گذاری آزادی در انسانست** . او هیچ اندازه ای را حاکم بر خود نمیپذیرد . **پذیرفتن تعریف فلسفه ، نفی آزادی تفکر در خود است** . آزادی ، در واقعیت بخشیدن به اندازه گذاری ، واقعیت می یابد . با اندازه گذاردن در اخلاق ، آزادی اخلاقی تحقق می یابد . **با اندازه گذاردن تازه در تفکر (تعریف تازه فلسفه) ، آزادی تفکر تحقق می یابد** . با اندازه گذاردن تازه در سیاست ، آزادی سیاسی تحقق می یابد . آزادی ، « امتناع ورزیدن از همه تعریف ها و نفی همه تعریف ها » نیست .
ملتی که فلسفه خودش را همیشه از نو نمی آفریند ، آزادی تفکر ندارد ، ولو هر روز نیز یك دستگاه فلسفی با ترجمه وارد کند .همانطور در دامنه اخلاق و سیاست ، ملت باید اندازه گذار بشود . زیستن آزاد ، اندازه گذاردن تازه به تازه است . همه پدیده ها و واقعیات انسانی از نو تعریف میشوند ، وهمه تعریفات دیگران و پیشینیان درهم نوردیده میشوند .
سئوال ، چهره آزادی در طغیان علیه معرفتهای گذشته و موجود است .با سئوال ، « حقانیت به قدرت » از معرفتها و ارزشهای پیشین گرفته میشود تا روان او ، بتـــواند آزادانه به آن معرفتها و ارزشها برخورد کند ، تا در زیر قدرت آنها نیندیشد و اندازه نگذارد .

عقل و بی عقلی

عقل ، حرکت متجاوزی از انسانست که میخواهد خود را بر همه جهان تحمیل کند . از این رو کار مداومش « عقلی سازی » هر چیزیست که با او روبرو میشود . موادی (پدیده ها ، واقعیات ، امور ، افراد) هستند که زود تغییر پذیر هستند و به آسانی و بسرعت منطبق با عقل میشوند ، هم آهنگ با اصول و قواعد عقل میشوند . بر عکس موادی نیز هستند که به آسانی و بسرعت ، انطباق با عقل و اصول و روشها یش نمی یابند . هر چه این مقاومت بیفزاید ، رابطه و حالت عقل نسبت به آن مواد ، تفاوت دارد . از این رو عقل این مواد یا پدیده ها یا واقعیات یا افراد را طبق همین مقاومتشان در برابر تجاوز به حق عقل ، دسته بندی میکند . **آنچه عقلیست (آنچه به آسانی عقلی ساخته میشود) ، ارزش اخلاقی و وجودی برتر میگیرد** . سپس ، آنچه « کم عقل » است میآید . سپس « آنچه بی عقل است » میآید . سپس « آنچه عقلش درهم و یا مختل است » میآید که دیوانگان باشند، و بالاخره « آنچه ضد عقل است » میآید . مواد یا تجربیات یا واقعیات یا اموری که بر ضد روشهای عقلی یا قوانین عقلی یا اصول عقلی هستند(در مقولات عقلی نمیگنجند) و آنهارا میشکنند ، حق به وجود هم ندارند و اگر اعتراف به وجود آنها نیز بشود باید حقانیت به وجود خودراااز خدا بگیرند . از این رو « معجزه » ، خوانده میشوند .اگر این حقانیت را نداشته باشند ، **وجود** ندارند .

ما رابطه خودرا با آنچه کم عقل و بی عقل و پریشان عقل و ضد عقل است باید تغییر بدهیم . **این عقل تجاوزگر ماست که برای حق دادن به تجاوزگریش ، با این نامها ، از ارزش اخلاقی پدیده ها و اشیاء و افراد و تجربیات فراوانی کاسته است و آنهارا تحقیر کرده و حتی نا بود ساخته است . عقل در عقلیساختن ، حق**

ندارد آنچه را نمیتواند جزو خود کند ، بدنام سازد و یا خوار سازد و نفرین کند . عقل ، در عقلی ساختن ، به پدیده ها و اشیاء و امور و تجربیات و واقعیات فراوانی تجاوز میکند و خودرا بر آنها بدون داشتن کوچکترین حقی ، تحمیل میکند . چیزی « بی عقل و کم عقل و ضد عقل ... » نیست . و هر جا که عقل نمیتواند را ه یابد ، بد و بی ارزش و خوار، یا بر عکس آن ، فوق ارزش و خدائی و یا ماوراء الطبیعه نمی باشد .
از سوئی ، این پدیده ها و واقعیات و عوامل خوار و ناچیز شده از عقل ، روزی علیه عقل و منطق و علم بر میخیزند و انتقام این خوارشدگیها و نا چیز شدگیها را میگیرند ، و از سوئی عقل ، روزی از همین پدیده های متعالی و الهی ساخته و ماوراء الطبیعی ساخته خود ، همین معجزه ها ، خسته و ملول و آزرده میگردد و همه آنهارا دور میریزد و به آنها پشت میکند .

یأس روشنگران

وقتی انسان ، مطلبی را فهمید ، روشن میشود . روشنگر ، مطالبی دارد که اگر مردم بفهمند ، روشن خواهند شد . ولی فهمیدن ، پیوند دادن مطلبی تازه با مطلبی کهنه است که در ذهن و روان و فکر ، سابقه دارد و در اثر آشنائی وعادت ، گمان میبرد که میشناسد . وقتی مردم دانستند که چگونه مطلب تازه ، تقلیل به همان مطالب کهن می یابد ، آنرا میفهمند و مطلب تازه برای آنها روشن میشود . روشنائی مطالب کهن ، به مطالب تازه جا به جا میشود .از این رو بود که روشنگران اسلامی کوشیدند که دموکراسی و سوسیالیسم و حقوق بشر را تا آنجا که میتوان به همان قرآن و احادیث برگردانند .
ولی روشنگری اصیل ، پیدایش مطالبی بود که نه تنها به « مطالب کهن » تقلیل نمی یافت ، بلکه نمی باید از آنها روشن گردد ، نباید از آنها فهمیده شود

.این مطالب ، بدون پیوند به مطالب و تجربیات و مفاهیم گذشته ، باید فهمیده شود . مردم باید قادر باشند که **تجربیات اصیل و دست اول** بکنند، تا بتوان این مطالب تازه را به آنها پیو ند داد ، تااز این تجربیات بیواسطه و مستقل شخصی ، این مطالب روشن ساخته بشوند . وگرنه انتقال مطالب تازه ، بدون این تجربیات دست اول و مستقیم خود آنها از طبیعت و اجتماع و تاریخ و خود ، بیفایده خواهد بود . مردم خواهند کوشید که به شیوه ای این مطالب را تا آنجا که میتوان به عقاید و افکار و سنتهای قدیمی فکری و مذهبی ، تقلیل دهند و از آنجائی که دیگر قابل تقلیل نیستند ، باید آنهارا شوم و بیگانه شمرد و دور ریخت .

روشنگری ، درست بر این تجربیات اصیل و مستقیم و بی واسطه تازه خود مردم استوار بود . این تجربیات اصیل و مستقیم خود مردم بود که این افکار تازه را روشن میساختند

روشنگر ، نباید مطالب تازه اش را به جای عقیده و دین کهن بنشاند ، بلکه باید این تجربیات اصیل تازه و بیوا سطه مردم را ممکن سازد و بپروراند و دامنه دهد تا نیاز به مطالب تازه پیدا کنند و دریابند که مفهومات و اصطلاحات و افکار گذشته ، درك و فهم و جذب این تجربیات را منع و سد میکنند . ولی روشنگران ، چندان توجهی به این تجربه کردن اصیل و مستقیم و مستقل خود مردم نداشتند و کوشیدند که مطالب تازه خودرا به مردم تحمیل کنند . فرض خام و خیال آمیز آنها این بود که مردم ، همه عاقلند و هر جا که عقل است و کارمیکند، باید این مطالب را بفهمد و روشن گردد . ووقتی عقل مردم در برابر مطالب تازه ، آنطور که می پنداشتند ، روشن نشد ، چاره ای جز استبداد فکری تازه باقی نماند، و روشنگران ، مستبدا ن تازه شدند . **یأس از روشن سازی عقلهای مردم ، آنهارا نسبت به انسان و به مردم و عقلشان بد بین و مشکوك ساخت** . و آنکه نمیفهمد باید به زور یا به فریب به او فهمانیده شود . ولی « روشنگری با زور » نفی و انکار روشنگری بخودی خود بود .

کسیکه با زور و فریب ، روشن میکند ، تاریك میکند . این قدرت تجربه اصیل و مستقیم کردن هر انسانیست که اورا روشن میسازد . بنیاد روشنگری ، ایمان به انسان و قدرت تجربه کردن اصیل و مستقیم و مستقل اوست . **مقصود از روشنگری ، انتقال دادن دستگاه فکری روشنگر به مردم نیست ، بلکه یاری به تجربه کردن مستقیم و مستقل و اصیل خود مردم است .**

روشنگر نمیخواهد آموزه ای به جای دین او بنهد . نمیخواهد آموزه روشنی به جای دین تاریك او بگذارد . آنچه روشن میکند ، آموزه او نیست بلکه آن تجربه اصیل است . روشنگر از قدرت روشنگری آموزه اش مأیوس میشود و این یأس را نتیجه انتظار بیهوده و محال خود از آموزه اش نمیشمارد بلکه متوجه عقب افتادگی یا حماقت و تنگ فکری مردم میسازد .

بدنبال دیوانگیها

امکانات تفکر ، در آنچیزهائیست که **بیعقلی و ضد عقل** و « **اختلالات عقلی** » خوانده میشود . عقل ، در تلاشهای پیشینش ، موفق به عقلی سازی آنها نشده است ، از این رو ، این پدیده هارا بد نام کرده است ، به آنها دشنام (دژ + نام) داده است . و امکانات خود را با این بدنام سازیها ، به خود بسته است.

آنچه ضد عقل یا بیعقلی یا اختلال عقلی خوانده میشود ، امکانات تصرف ناشده ، امکانات نا گشوده و نا گسترده عقل میباشند .بآنچه امروز عقل نمیتواند برسد ،آنرا بد نام میسازد و فردا خود رادر اثر همین تهمت هائی که خود به پدیده ای بسته است ، از آزمودن دوباره اش محروم میسازد .

بیعقلی و دیوانگی و ضد عقلیات و اختلالات عقلی ، جدا و بریده از عقل و محصولاتش نیستند ، بلکه ادامه دامنه عقلند که عقل ، با دیواره سازی به

دور مرزهای ساختگی ، آنهارا از خود متمایز میسازد .

آنچه به خودی خودش هست

انسانی که در پی بستگی مطلق(ایمان به دینی ، به علمی ، به فلسفه ای ، به کسی) میرود ، موقعی میتواند این سائقه را ترضیه کند که « کسی یا چیزی یا ایده ای بیابد که **به خودی خودش** باشد » .**کسی** که به خودی خودش هست ، خدا نام دارد . **چیزی** که به خودی خودش هست ، جوهر آن شیئی است . ایده ای که به خودی خودش هست ، حقیقت است . وقتی « آنچه یا آنکه به خودی خودش هست » ، نفی و انکار میگردد ، امکان ایمان ورزیدن ، نابود ساخته میشود .

آنکه در پی ایمان ورزیدنست ، هیچگاه به خودی خودش نیست ، از خودش نیست و درخودش نیست ، بنا براین باید خود را به کسی یا چیزی یا ایده ای ببندد (بستگی بیابد) که به طور کامل ، از خودش و در خودش باشد . اینست که در همه جا دنبال چیزهائی میگردد که به خودی خودشان هستند . او موقعی ایمان به خودش پیدا میکند که در خودش نیز یك چیز که به خودی خودش هست بیابد و این « روح » است . ووقتی به او گفتند که این روحش نیز به خودی خودش نیست ، بلکه به امر خدا ، هستی یافته است ، آنگاه ایمان به خودش نیز یك گناه میشود. آیا انسان باید به خودی خودش باشد ، تا نیاز به ایمان به حقیقت و خدا و جوهر نداشته باشد ؟

هر جا که « سائقه ماوراء الطبیعی = متافیزیکی » در انسان پیدایش یافت ، این سائقه فقط موقعی ترضیه خواهد شد که کسی یا چیزی یا ایده ای بیابد که به خودی خودش هست .

سائقه متافیزیکی ، برخاسته از ترس از احساس گمشدگی بنیادی انسانست . انسان دیگر نمیتواند تاب گمشدگی در تاریکیهای زندگی را بیاورد .انسان دیگر از جستن ، اکراه دارد .انسان از ماجراجوئی جستجو میترسد . انسان احساس میکند که، نمیتواند بپای خودش بایستد و باید به چیزی بیاویزد و چنگ بزند که به خودش و از خودش هست .

آفریننده ، نیاز به آرایش ندارد

سادگی در کلمات و بی نیازی از خود آرائی ، ویژگی دوره های آفرینندگی یك ملت است . ملت آنقدر نیروبرای آفریدن در زبان وشعر و موسیقی و فرهنگ و فکر دارد ، که پرداختن به آرایش آنهارا اتلاف وقت و نیرو میداند . ولی هر چه نیروی آفرینندگی فکری کاست ، پرداختن به تجمل و آراستن کلمات و پیچ و تابدار ساختن آنها میافزاید .
دردوره های انحطاط فرهنگی ، تجمل کلمات ، اصل میشود و شاعر و نویسنده از سادگی و بی آرایشی کلمه ، نفرت و اکراه دارد .سادگی و بی آرایشی را بکردار فقر فرهنگی در می یابد . در این دوره ها ، ایده آل فقر که چیزی جز طرد تجملات از خود نیست ، فخر یك آفریننده است . تجمل کلمه ، تجمل تصویر ، تجمل آداب ، تجمل القاب و صفات ، تجمل زینت و زیور کـه نماد ثروت و غنا پنداشتـه میـشـود ، روپوش نا توانی در آفرینندگی افکار بنیادی و ژرف و تکان دهنده است .

فکر ، مالکیت ندارد

هرکسی هر فکری را فهمید ، خودرا مالك آن فکر میداند .و آن فکر را از خود میداند . ولی هر جا که مالکیت هست ، دزدی هم هست . ولی مالکیت در دامنه ای معنی دارد که بتوان آنرا محدود ساخت و دیواری از حقوق به دورش کشید و آنرا پاسداری کرد . این در اقتصاد و حقوق ، ممکن است . ولی در **دامنه تفکر ، همان آنی که یك فکر، از دیگری فهمیده شد ، دیگر نمیتوان حق مالکیت آن فکر را از او باز پس گرفت .**

برای همین خاطر است که هیچگاه پرسیده نمیشد که این فکر از کجا و کی آمده است ، بلکه پرسیده میشد که آیا این فکر ، حقیقت دارد (محتوی حقیقتست)یا نه ؟ . چون اگر فاقد حقیقت بو د که ارزش نداشت که کسی باخود ببرد، و اگر حقیقت بود ، مال و ملك همه بود . **آنچه از خدا و حقیقت است ، ملك همگانیست** ، مگر آنکه خدا با نص خاص ، به شخصی خاص بدهد . از این رو هر متفکری ، **فکر خود را حقیقت میدانست تا همه مردم حق دزدید نش را داشته باشند . حقیقت را هرکسی حق داشت بدزدد .**

ولی هر فکری ، سکّه دورو بود که یك رویش نام حقیقت ، ضرب شده بود و در پشتش تصویر متفکر، نقش زده شده بود . این پشت برای دزدان ، ناشناس و گمنام میماند .

االگر روزی ما بتوانیم به جای سئوال « حقیقت این افکار چیست ؟ » ، این سئوال را طرح کنیم که این افکار از کجا آمده اند ، نگاهی به پشت این سکّه ها در گنجینه مفهومات و معلومات خود خواهیم انداخت و خواهیم دید که آنچه را ما گنجینه خود میشماریم مرکب از اموال دزدی شده است .

به همین علت نیز هست که همیشه سئوال « حقیقت افکارمان چیست ؟ » را طرح میکنیم ، که یا آنهارا بی ارزش سازیم تا تهمت دزدی ، خالی از محتوی شود، یا اگر حقیقت هستند ، جزو ملك عمومی سازیم . حقیقتی که آن متفکر گفته ، ملك آن متفکر هم نبوده است و یا به او وحی شده است و یا به حسب اتفاق یا ضرورت در او (تصادم بعضی عواطف و احساسات و سوائق

درونی ویا شرائط بیرونی) بدون خواست او ، ظاهر شده است .

زاده فکری و تفکر

ا

تفکر مانند معاشقه است . معاشقه برای لذت برُدنست ، ولی نتیجه ِدور و ناخود آگاهش ، تولید کودکست . ما در تفکر میخواهیم با پیمودن کوتاهترین راه و کمترین رنج ، به استفاده ای که میخواهیم برسیم . ایده آل تفکر ، ساختن فکرست ، چون در ساختن میتوان ، محصول را طبق هدف و خواست ، ساخت . ولی تفکر ما در وراء این غرضش ، به نتیجه ای میرسد که پیش بینی نکرده بوده است .
از این رو نیز، از « آبستن شدن فکری » اکراه و نفرت دارد ، چون این زاده هایش درست آنچیزهائی نیستند که خود میخواسته است . در حالیکه در لذت ِکاربرد ِوسیله ، برای رسیدن مستقیم و ضروری به غرضش ، هدف خود را پایان یافته میداند . **آنچه را تفکر میآفریند ، غیر از آنچیزهائیست که میسازد** . تفکر ، دورویه دارد ، وما در تفکر، متوجه رویه ظاهریش هستیم که بلافاصله و مستقیم مارا ترضیه میکند . ما از تفکر ، آفرینندگی نمیخواهیم ، بلکه تفکر نا خواسته و حتی ضد خواست ما میآفریند ، وچه بسا ما این آفریده هارا به عنوان « ناقص الخلقه » سقط میکنیم و به همان افکار موفقیت آمیز و عملی و واقعی خود(به ساخته های فکری خود ، طبق خواست خود) قناعت میکنیم .**ما در تفکر ، میخواهیم بسازیم ، ولی بر ضد خواست خود ، میآفرینیم** . ما از ساخته های فکری خود لذت میبریم ، وکودکان فکری خود را چون دوست نداریم ، بیرون میاندازیم .ما تفکر خود را نازا ساخته ایم ، تا فکر بسازیم .منطق و روش ، مارا به ساختن فکر ، میفریبند .

ماوراء الطبیعه هم ،به خود طبیعت بازمیگردد

آنچه به خودی خود بود ، وراء چیزها بود . وراء جهان ، وراء طبیعت ، وراء واقعیت ، وراء کلمه بود . روح ، وراء جسم بود . خدا ، وراء جهان بود . حقیقت ، وراء واقعیت بود . معنی ، وراء کلمه بود .
در اشیاء ، آنچه بخودی خودشان باشد ، نبود . به خود و از خود بودن ، یعنی « از خواست خود معین شدن نه از خواست دیگری » . هرچیزی که میتوانست به ما آسیب بزند و زیان وارد سازد ، مارا معین میساخت . چون **جائی که آسیب و زیان به ما شروع میشود ، حد ماست و ما از این گونه حد ها معین میشویم . و ما در آنچه به ما آسیب میزند ، یك اراده (خواست) میبینیم** . این اراده در آنچیز است که با خواستش به ما آسیب میزند تا مارا مجبور سازد که طبق آنچه او میخواهد ، بخواهیم .
آنچیزی به خودی خودش هست که کسی و چیزی نتواند با آسیب زدن به او ، از او تغییر اراده اش را بخواهد . هر شیئی بخودی خودش هست که کسی و چیزی نتواند با آسیب زنی از او بخواهد . هرکسی و چیزی که از ما چیزی میخواهد (همه اشیاء و جهان از ما میخواهند) اگر ما آنرا انجام ندهیم ،آنکس یا آن چیز به ما آسیب میزند . تغییر دادن ما ، در اثر این آسیب هاست . این خواستها و آسیب زنیهایشان ، مارا معین میسازند . هر آسیبی ، بیان وجود مرکز قدرتیست که ما علیرغم خواستش رفتار کرده ایم . ووقتی آنطور خواستیم و خودرا تغییر دادیم که به ما آسیب نزند ، از او معین شده ایم ، یعنی به خواست او هستیم ، به او هستیم ، ما از خود ، بیخود شده ایم و از این پس چیزی نمیخواهیم و چیزی نیستیم جز آنچه مرکز قدرت میخواهد . **« بودن » ، « طبق خواستی بودن » است . و آنچیزی خودش هست**

که به خواست خودش و از خواست خودش باشد . طبق این شیوه تفکر ، ما موقعی « شیئی به خودی خود میشویم » که از خود بخواهیم و هیچ چیزی نتواند با آسیب زدنش ، خواست مارا و مارا معین سازد . وقتی من به خودی خود هستم که هیچ چیزی نتواند از خواست من تن بزند و اگر تن بزند ، باید منتظر آسیب از من باشد .

بدینسان هر چیزی باید آنطور بخواهد که من میخواهم . بدینسان « اراده » ، **برترین ویژگی « شیئ به خودی خود » شد** . همانطور که انسان به هوس آن افتاد » شیئ به خودی خود » بشود ، همانطور نیز « حکومت » به فکر آن افتاد که شیئ به خودی خود بشود . **این آسیب زدن به دیگران تا، حد دیگران را معین سازد ، ویژگی انسان و حکومت شد .در آسیب زدن به طبیعت ، یا به انسانهای دیگر ، « به خودی خود بودن » خود را درك میکرد** .

تمرکز بی نهایت حکومت که چیزی جز پیدایش « یك اراده انتزاعی متافیزیکی » نبود ،جز از راه آسیب زدن به انسانها و نفی کامل اراده در آنها ، میسر نبود . همه سازمانها ، به فکر « شیئی که به خودی خود باشد » افتادند و همه چیزهارا با آسیب زدن از خود معین میساختند . کشف روشهای آسیب زدن ، وکار برد علمی و عینی آن ، برای « معین ساختن چیزها و افراد و گروهها »، مقدس شد ، چون « شیئی بخودی خود بودن » ایده آل هر حکومتی و سازمانی (اقتصادی و دینی و حزبی) شد . **دنیائی شدن** ، چیزی جز آوردن « ماوراء دنیا ، ماوراء الطبیعه و متافیزیك » به دنیا نبود . **همه قدرتها ، با نفی خدا ، ویژگیهای همان خدای منفوری را که از کرسی قدرت فرو افکنده بودند ، پیدا کردند** . نفی و طرد متافیزیك ، چیزی جز متا فیزیکی ساختن خود نبود .خود ، همان محالی شدند که به آن پشت کرده بودند .